



• درآمد

اکبر نصیرزاده، از بی سال‌های سال تدریس در مدارس یزد و آشنایی نزدیک با انجمن‌های دینی سیاسی فعال و گروه‌های مبارز این شهر در سال‌های پیش از انقلاب و نیز به دنبال مدت‌های مدید انس و الفت و هم‌نشینی با شهید دکتر سیدرضا پاک‌نژاد، بر این باور است که خانواده پاک‌نژاد، به لحاظ برتری و برجستگی در خصلت‌ها و خصوصیات هم‌چون برخورداری از تخصص‌های جامع علمی، بخشندگی، فعالیت‌های مردمی، رفتارهای انسان‌دوستانه، پایبندی‌های قلبی و خالصانه به اعتقادات مذهبی اسلامی و مبارزات همه‌جانبه با جلوه‌های گوناگون ستم و بی‌عدالتی، یکی از چند خانواده کم‌نظیر، در سراسر ایران، محسوب می‌شوند. نصیرزاده، در این گفت‌وگو، تاریخچه شفاهی و مسوولی از عمل کردهای اخلاقی، روی کردهای رفتاری و زمینه‌های پابان‌ناپذیر فعالیت‌های انسان‌دوستانه شهید دکتر پاک‌نژاد ارائه می‌دهد. وی که در برهه‌های مختلف زمانی، با شهید پاک‌نژاد مراودت‌ها و یاری‌های آشکار و پنهان گسترده‌ای داشته است، روش‌ها و شیوه‌های دکتر پاک‌نژاد در مداوای بیماران، حضورش را در حل و سامان‌دهی مشکلات اجتماعی مردم شهر یزد، جگونگی شرکت و پذیرش ایشان به عنوان نماینده برتر شهر یزد در اولین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی و بسیاری دیگر از جلوه‌های حضور اثرگذار شهید پاک‌نژاد تا لحظه شهادت و حتی بعد از آن را براساس مابالحنی مهربانانه و دور از هر نوع اغراق حسی کلامی بیان می‌کند. با مطالعه سطر به سطر این گفت‌وگو، مخاطب می‌تواند به‌صورت عینی و رودررو، بخش‌های برجسته‌ای از زندگی پاک‌نژاد و فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر ایشان را با کمک عنصر تجسم و تخیل ببیند.

گفت‌و شنود شاهد یاران با اکبر نصیرزاده، هم‌نشین شهید

او همیشه برنده بود...

بعد از نماز بود که به مطب می‌آمدند. همیشه عده‌ای بیمار، در آن‌جا نشسته بودند و شهید پاک‌نژاد، آنان را ویزیت می‌کردند. قیمت ویزیت دکتر، در صورتی که بیماران پولی داشتند، پنج تومان آن روز بود. البته ایشان، به همه بیماران می‌گفتند: «اگر پول ندارید، اصلاً صحبتش را هم نکنید و اگر دارید پنج تومان بدهید». البته خودشان تشخیص می‌دادند که چه کسی دارد و چه کسی ندارد. آشنایان و اهالی محل هم که دیگر مجانی پذیرفته می‌شدند. بالای نسیسه می‌نوشتند: «داروخانه رازی» خدا رحمت کند رمضان‌خانی و حاج علی‌اصغر فرزین را داروخانه‌ای بود نزدیک میدان امیر چخماق به نام داروخانه رازی که آن‌ها اداره‌اش می‌کردند البته هر دو در گذشته‌اند که خدا رحمت‌شان کند به حساب شهید پاک‌نژاد و حضرت آیت‌الله صدوقی، بیمار، نسخه را به داروخانه رازی می‌برد و بدون پرداختن یک قران،

کوچه و محل زندگی می‌کردند. این است که همسایه دکتر بوده‌ایم و همین همسایگی، زمینه‌های رفت و آمدهای ما را ایجاد می‌کرد. خلاصه، نوع بیش پر فیض دکتر از نظر اخلاقی، علمی و اجتماعی، بر روحیات و خلیقات همه اهالی محل و بچه‌هایی که در کوچه بودند و بزرگانی که در آن‌جا گذران زندگی و امرای معاش می‌کردند اثر گذاشت؛ به‌ویژه بر بنده که فردی فرهنگی و مشتاق مطالعه بودم، بنابراین چه کسی را بهتر از دکتر می‌توانستم پیدا کنم که از ایشان، به بهترین شکل ممکن، بهره‌های علمی ببرم. دکتر در ابتدای کارشان، یک خانه خریداری کردند. اغلب خانه‌های یزدی تالار دارد. یک طرف خانه ایشان، اهل خانواده زندگی می‌کردند؛ به همین دلیل تالار را پوشانده بودند و آن را دو قسمت کرده بودند؛ یک قسمت برای مطب، یک قسمت دیگر اتاق پذیرش بیماران. باید این‌جا گریزی بزنم به نحوه برخورد دکتر با بیمارانش. شاید دوستان دیگر گفته‌اند که دکتر داروی مجانی به بیماران می‌داده و با هزینه خودشان، آنان را ویزیت می‌کرده‌اند؛ ولی مهم‌تر از همه این‌ها، به نظر من، نحوه برخورد ایشان با بیماران بوده است.

طرز برخورد شهید پاک‌نژاد با بیماران چگونه بود؟
یقیناً اگر کسانی که به مطب ایشان می‌آمدند و می‌پرسیدند: «آقای دکتر چه موقع بیماران را می‌پذیرد؟» هیچ‌کس نمی‌گفت ساعت شش یا هفت عصر، براساس تغییرات روز، معمولاً می‌گفتند بعد از نماز و این می‌رساند که دکتر، نماز جماعت را اول وقت در مسجد روضه محمدیه، به امامت حضرت آیت‌الله صدوقی به‌جا می‌آوردند و

شما در چه محله‌ای از یزد زندگی می‌کردید و آشنایی‌تان با دکتر پاک‌نژاد از چه زمانی شکل گرفت؟

باید یادآوری کنم که من، از ایام کودکی، یار و همصحب آقای دکتر نبودم. ما محله‌ای در اطراف روضه محمدیه داشتیم؛ در آن زمان آقای دکتر، تازه از تهران، به یزد منتقل شده بودند؛ و می‌خواستند مطب‌شان را راه‌اندازی کنند. خانه‌ای بود که در جوار منزل من قرار داشت و پدرشان آن را برای ایشان خریداری کرده بود. ایشان آن‌جا را به عنوان محل طبابت خود انتخاب کردند و به مداوای مردم نشستند. واقعیت این است که بیشتر، به طبابت مستضعفان واقعی می‌پرداختند. آشنایی ما بر اثر همسایگی با خانواده ایشان، بیش از سی و پنج سال به طول انجامید. به تعبیر پیامبر (ص) همسایه از همسایه ارث می‌برد، آن هم وقتی که دکتر پاک‌نژاد، مورد اعتماد همه مردم باشند. افتخار بنده و تمام کسانی که در آن

نوع بینش پر فیض دکتر از نظر اخلاقی، علمی و اجتماعی، بر روحیات و خلیقات همه اهالی محل و بچه‌هایی که در کوچه بودند و بزرگانی که در آن‌جا گذران زندگی و امرای معاش می‌کردند اثر گذاشت؛ به‌ویژه بر بنده که فردی فرهنگی و مشتاق مطالعه بودم، بنابراین چه کسی را بهتر از دکتر می‌توانستم پیدا کنم که از ایشان، به بهترین شکل ممکن، بهره‌های علمی ببرم.

داخل کلاه‌فرنگی بالا بیاید، که سالن و حوض‌خانه ساخته‌شده، آن‌جا را خنک می‌کند و هوای گرم، از سر بادگیر بیرون می‌رود. همیشه، غروب‌ها هم که آفتاب می‌رفت، جریان هوا برعکس می‌شد. هوا از بالا گرفته می‌شد و به کلاه‌فرنگی می‌آمد و چون کلاه‌فرنگی به تالار راه داشت؛ هم کلاه‌فرنگی را خنک می‌کرد، هم تالار را. به‌غیر از آن‌ها، باد از پنجره‌ای که تعبیه شده بود، به زیرزمین می‌رفت و از روی جوی‌هایی که آب از آن‌ها عبور می‌کرد، می‌رفت. منزل دکتر یک تالار قدیمی بود. ایشان هم چون بی‌ریا بودند و اصلاً دنبال تشریفات نبودند؛ کیفیت کار برای‌شان مهم بود نه کمیت کار. ایشان به‌وسیله بر پا کردن یک تیغه آجری، تالار را دو قسمت کرده بودند. در اتاق خودشان، تعداد زیادی کتاب انباشته شده بود، و یک میز که هم برای طبابت بود و هم برای تحریر. در ورودیه مطب، در کوچکی هم بود که آقای شعبان‌علی - که ذکر خیرش رفت کنار آن نشسته بود. البته بیماران از هر لحاظ، خودشان مراعات می‌کردند و به نوبت داخل می‌آمدند و خارج می‌شدند. **جلو در ورودی منزل دکتر، که مطب ایشان هم محسوب می‌شد، تابلویی نصب شده بود؟**

نه، همه می‌دانستند که آن‌جا مطب دکتر پاک‌نژاد است. من هیچ‌وقت، بر سر در آن منزل، تابلویی ندیدم. حتی در ورودی کوچکی هم چنین تابلویی نبود؟ همه می‌دانستند که دکتر در این‌جا سکونت دارند. منزل قدیمی ما، همه در جوار منزل دکتر بود. ستاد انتخاباتی آقای دکتر هم روبه‌روی مطب‌شان قرار داشت.

دکتر یک مقطع از تحصیلات‌شان را در یزد گذرانده بودند؛ تا زمان پذیرفته‌شدن در رشته پزشکی. بعد برای تحصیل به مشهد و تهران رفتند.

قبل از آن هم، دکتر در محله‌ای سکونت داشتند به نام بازار نو که منزل پدری ایشان هنوز هم همان‌جا واقع است بین یوزداران و بازار نو البته این را هم می‌دانید که پدر و مادر دکتر، هر دو از خاندان جلیله سادات بوده‌اند. مادرشان از طایفه مدرسی‌ها بودند که از بزرگان علما به‌شمار می‌روند. مادر شهید پاک‌نژاد سیده بزرگواری بودند که همه بازاری‌ها خانواده ایشان را می‌شناختند. دکتر، در زمان تحصیل در دبیرستان، در یکی از اتاق‌های تجارت‌خانه ریسمانی ساکن می‌شوند؛ شاید

یک ماشین قدیمی هم داشتند که اغلب، آن را سر خیابان می‌گذاشتند، هر کدام از بیماران‌شان، هنگام بازگشت، اگر می‌گفت ماشین می‌گیرم، ایشان می‌گفتند: ماشین این‌جا هست. هر موقع شب که بود؛ ساعت دوازده، یا یک بعد از نیمه‌شب؛ آن‌هایی را که آمده بودند سوار می‌کرد.

به دکتر گفته بودند: «آقای دکتر، نمی‌توانی تا آخر پیش بروی، شما که می‌خواهید بگویید در وضو چرا باید آب بریزند از سر آرنج تا سر انگشتان یا چرا مسح سر می‌کشند. نمی‌توانید از نظر علمی، آن‌ها را ثابت کنید. شاید نتوانید تا آخر این مسائل پیش بروید.» اما آقای دکتر، تحقیق‌شان را ادامه می‌دادند. پس، از نظر مذهبی، در این دارالعباده هیچ‌کس نبود که دکتر نشاناسد، حالا چه بابت همین مختصر ویزیت و چه بر اثر جلسات سخنرانی ایشان در مدارس تعلیمات اسلامی و چه در محلات. هر جا که ایشان را دعوت می‌کردند یا قرار سخنرانی داشتند، مردم را ارشاد می‌کردند. بیشتر کارهایی که دکتر انجام می‌دادند در همین رابطه بود.

گفتید که دکتر، منشی مسلمانی داشتند که فرد بسیار با ایمانی بود، اسم ایشان خاطر تان هست؟ ما اتفاقاً همه ساله، برای گرامی‌داشتن شهادت ایشان در هفتم‌تیر که در خانه پدری برگزار می‌شود با این مردم روبه‌رو می‌شویم. یعنی سالگرد دکتر، به‌نوعی ما را به هم می‌رساند. آن فرد محترم، اسمش شعبان‌علی است، ولی فامیلی‌اش را فراموش کرده‌ام.

فضای مطب دکتر را توصیف می‌کنید؟ شنیده‌ایم که تشکیل شده بود از یک تالار که آن را دو قسمت کرده بودند؛ یک قسمت برای پذیرش بیماران و قسمت دیگر که محل مطب دکتر پاک‌نژاد بوده است.

آن‌جا یک منزل نسبتاً قدیمی بود که هنوز هم برقرار است. البته الان فرزندان شهید به فکر آن هستند که آن‌جا را مرمت کنند تا یادگاری از دکتر داشته باشند. در یک طرف منزل، دکتر با خانواده‌اش زندگی می‌کردند و آن طرف هم که عرض

کردم، تالار تابستانی خانه بود، شامل تالار، کلاه‌فرنگی، بادگیر و... که واقع در سمت جنوبی خانه است که آفتاب‌گیر نیست. طرف نرس به آن می‌گویند و در آن بادگیر و کلاه‌فرنگی تعبیه می‌کنند که زیر آن‌ها هم جوی‌های قدیمی آب جریان داشته است. این را می‌دانید که علت جریان داشتن فرابارها و فروبارها همین است، یعنی روز که می‌شود، از طرف دشت به کوه باد می‌وزد و بعد از ظهر برعکس، از طرف کوه به طرف دشت. فلسفه ساختن بادگیرها هم همین است که روزها، از روی جوی آب، باد خنک از

دارویش را می‌گرفت؛ نه یک قلم، نه دو قلم، نه حتی بیشتر، هر چه که شما باور کنید؛ به تعدادی که دکتر نسخه داده بودند. شاید صدی‌هشتاد نسخه‌هایی که دکتر می‌نوشتند، از این نوع بود. عرض کردم که محل مطب، تالار محقری بود با چند صندلی. یک بنده خدای مسلمان و بسیار با ایمانی هم دم در نشسته بود و نوبت می‌داد. نوبت هر کس که می‌شد، می‌رفت داخل و روی صندلی می‌نشست تا دکتر معاینه‌اش کند، دردش را بشناسد و دارو بدهد. امکان نداشت که دکتر جلو پای بیمار بلند نشوند و یا الله نگویند؛ در برابر همه این کار را می‌کردند؛ می‌خواست غنی یا فقیر باشد، آشنا باشد، پیر یا جوان باشد، مسلمان یا زرتشتی باشد؛ خلاصه ایشان همه را به چشم انسان می‌دیدند. بعد هم دارو تجویز می‌کردند و بیمار می‌رفت.

درباره برخورد دکتر پاک‌نژاد با بیماران‌شان خاطره مشخصی را به یاد می‌آورید؟

یکی از رقفا تعریف می‌کرد که به اتفاق چند نفر از دبیران ورزش، دم در گاراژ رضوانی ایستاده بودیم، خانمی آمد و کمک خواست؛ بعد هم دستش را دراز کرد که کمکی به او بکنیم. دوستان دیگر کمتر محل گذاشتند. به هر جهت، بعد از چند دقیقه که معطل شد، پول مختصری توی دست این خانم گذاشتم. این خانم نگاهش به آن‌ها کرد و گفت: همین؟! گفتند: کسی که پولی می‌گیرد، دیگر سؤال نمی‌کند؛ برو خانم. گفت: «نه، شما مرا نمی‌شناسید.» گفتند: «چطور نمی‌شناسیم؟ شما سؤال‌کننده هستی.» گفت: «نه، من وقتی به مطب دکتر پاک‌نژاد می‌روم، ایشان جلو پایم بلند می‌شوند و می‌گویند: یا الله.»

فروتنی دکتر پاک‌نژاد، هنوز هم ورد زبان مردم یزد است.

یک ماشین قدیمی هم داشتند که اغلب، آن را سر خیابان می‌گذاشتند، هر کدام از بیماران‌شان، هنگام بازگشت، اگر می‌گفت ماشین می‌گیرم، ایشان می‌گفتند: ماشین این‌جا هست. هر موقع شب که بود؛ ساعت دوازده، یا یک بعد از نیمه‌شب؛ آن‌هایی را که آمده بودند سوار می‌کرد. بالای سر بیمار می‌رفتند، ویزیت می‌کردند و دارو می‌دادند، بدون یک ریال حق ویزیت و دارو و یک قران چشم‌داشت. همه وجودشان عطوفت و مهربانی بود. این‌ها همه نمایان‌گر جنبه‌های مذهبی، مردم‌داری و دوست‌داشتن انسان‌ها بود. من این‌جا لازم است چند نکته را در ابعاد مختلف در مورد دکتر بگویم: یکی در مورد مذهبی بودن ایشان؛ که شکی در آن نیست آن هم به کمک علم روز کتاب‌هایی که دکتر می‌نوشتند مثل «اولین دانشگاه، آخرین پیامبر»، آثار ارزش‌مندی هستند. این اسم از کجا انتخاب شده است؟ من فکر کنم در کتاب‌خانه‌ام سی و سه جلد کتاب از دکتر دارم که بعضی از آن‌ها به امضای مؤلف است. ایشان از نظر علمی، هر موقعیتی پیدا می‌کرد، به نوشتن می‌پرداخت. مثلاً در مطب نشسته بودند و بیماری برای پذیرش نبود، آبی شروع به نوشتن می‌کردند و مطلبی را که در حال نوشتن بودند، ادامه می‌دادند. مسائل بزرگ شهر را که حتی بزرگان شهر نمی‌توانستند حل‌جایی کنند به دکتر می‌سپردند و از ایشان می‌خواستند تا آن‌ها را حل و فصل کنند. دکتر، مسائل را از نظر علمی و نه از نظر افواهی ثابت می‌کردند و آن‌قدر در این جهت رفتند که آقای دکتر خدمت استاد مطهری رسیده بودند؛ ایشان



بود. آن‌جا حضرت آیت‌الله صدوقی و بزرگان یزد، کلنگ شروع به کار بیمارستان را بر زمین زدند. یکی از بنیان پر و پا قرص بیمارستان سیدالشهدا(ع)، دکتر سیدرضا پاک‌نژاد بودند. مدام دنبال کارهای علمی و عملی بودند و از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کردند، آن وقت به آقای دکتر ایراد می‌گرفتند که ایشان تند تند حرف می‌زنند. دکتر این قدر با معلومات بودند که اطلاعات و راهکار، از ایشان فوران می‌کرد. مطلبی را که می‌خواستند برای‌تان بگویند، آن قدر شلخ و برگ می‌دادند که شما خیال می‌کردید از اصل مطلب دور شده‌اند. علت چه بود؟ علت، فوران علم بود، بر اثر آن همه مطالعه، آن همه تحقیق.

یک روز صبح، ما در کوچه به هم رسیدیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، تا حدی با هم پیش رفتیم. ایشان اسم فرزند تازه متولد شده مرا پرسیدند. دوست داشتم که ایشان اسم فرزندم را مشخص کنند. آن موقع، آقای دکتر سه تا پسر داشت، من هم سه تا پسر داشتم. خداوند به‌تازگی به من فرزند دختری عنایت کرده بود. گفتند: «اسمش را چه گذاشته‌ای؟» گفتم: «هر چه شما بگویید.» گفتند: «این چه حرفی است، اسم به پدر می‌رسد.» گفتم: «هر کاری شما بگویید، من انجام می‌دهم؛ هر اسمی که شما انتخاب کنید، همان را بر سر دخترم می‌گذارم.» خلاصه از دکتر انکار و از ما اصرار. بالاخره، دکتر را واداشتیم تا گفتند: «اسمش را بگذار مهدیه.» مهدیه الان صاحب خانه و زندگی و فرزند بزرگ است؛ او خیلی خوشبخت است، من فکر می‌کنم، همه‌اش از برکت اسمی است که آقای دکتر روی او گذاشته‌اند. دیدم چشم‌های دکتر خیلی برفروخته و متورم است؛ انگار که مدت‌ها بی‌خوابی کشیده باشند و گفت: «آقای دکتر، سؤالی دارم که البته جسارتی است که بیان می‌کنم.» گفتند: «بگو، اشکالی ندارد.» گفتم: «چرا چشم‌های شما، این‌طوری متورم و قرمز است؟ معلوم است که خیلی خسته هستید.» گفتند: «باشد، حالا یک وقتی اگر فرصت شد، با هم صحبت می‌کنیم.» من باز هم دلیل آن را خواستم. گفتند: «من دارم تمرین کم‌خوابی می‌کنم. عمر کوتاه انسان حیف است که در خواب بگذرد؛ تا جایی که امکان دارد باید از وقت و بیداری استفاده کرد. من الان، زمان استراحتم را رسانده‌ام به دو ساعت خواب» یعنی از بیست و چهار ساعت، دو ساعت خواب، بیست و دو ساعت کار. شاید این از جمله نکاتی هستند که تنها من از زندگی شخصی دکتر می‌دانم، و رفقای دیگر اطلاعی نداشته باشند. جریان انقلاب که پیش آمد، زمینه‌های کاری و فعالیت‌ها، آماده‌تر بود، رفت‌وآمدهای دکتر پاک‌نژاد هم زیادت‌تر شده بود. این را هم عرض کنم که رابطه دکتر با حضرت آیت‌الله صدوقی، ارتباطی تنگاتنگ بود.

در رابطه با بُعد سیاسی شخصیت دکتر پاک‌نژاد، آن‌چه را که می‌دانید، بیان بفرمایید.

جلسه‌ای در یزد بود به نام گردهم‌آیی انجمن دینی معلمان و آگاهان یزدی و مذهبی‌های یزدی، افراد سیاسی و دانشجویانی که در یزد بودند، اغلب در این جلسات شرکت می‌کردند. این افراد، تحت عناوین دیگری گرد هم جمع می‌شدند، ولی واقعیت امر آن بود که فعالیت سیاسی می‌کردند، علیه رژیم؛ و اوضاع را برای انقلاب آماده می‌کردند. در رأس همه این افراد هم چنان‌که مشهور است، سومین شهید محراب قرار

و بعد از ظهر برمی‌گشتند، این هم نحوه تفریح دکتر بود با بچه‌هایش. متأسفانه فرزند اول دکتر، در حین تولد، بر اثر فشاری که به مغزش وارد شده بود، گرفتار بیماری صرع بود. دکتر پاک‌نژاد؛ در راه سلامتی و بهبود فرزند، تلاش‌ها و کوشش‌های غیرقابل توصیفی انجام دادند. هم‌زمان با چاره‌جویی برای مداوای فرزند خود، به فکر بهبود بیماران دیگر هم بودند. ظاهراً هنوز، برای مرض صرع داروی شناخته‌شده‌ای وجود ندارد. با این وجود، بهره‌های فرزند دکتر پاک‌نژاد، بنا به نتیجه تست‌های به عمل آمده، از نود و نه درصد بالاتر بود. شما هر چه سؤال علمی از این پسر می‌کردید، جوابش را می‌دانست. از تمام نخست‌وزیرها، پایتخت‌ها، مناطق جغرافیایی جهان، کره زمین، تغییرات آب و هوا و... آگاهی داشت و درباره آن‌ها صحبت می‌کرد، ولی مرض صرع اذیتش می‌کرد و مرتب قرص و دارو می‌خورد که قرص و دارویش با ما بود و سر وقت به او می‌دادیم. بقیه بچه‌های دکتر پاک‌نژاد، الحمدالله کاملاً سالم و خوب هستند.

این‌که می‌فرمایید با ما بود، یعنی به منزل شما می‌آمد؟

بله، این‌هایی که خدمت شما عرض کردم همه مربوط به زمان قبل از دوره انقلاب است. بعد از پیروزی انقلاب یا هنگام پیروزی انقلاب، داستان عوض شد، و موارد دیگری پیش آمد. البته هر کاری آمادگی خاص خودش را می‌خواهد، شما وقتی می‌خواهید وسیله‌ای را بسازید اول باید ابزارش را آماده کنید. ابزار که آماده شد، طراحی که صورت گرفته باشد، می‌توانید آن را بسازید. برای پیروزی انقلاب، در سرتاسر ایران انجمن‌هایی تشکیل می‌شد که اسم‌های مختلفی داشتند؛ انجمن حجّتیّه، انجمن اسلامی و... در یزد، زیر نظر آیت‌الله صدوقی - رحمت‌الله علیه انجمنی به وجود آمد به نام انجمن دینی. قبل از پیروزی انقلاب هم این انجمن فعالیت داشت. این انجمن‌ها چندین گونه برنامه داشتند، افراد آن دور

من با اطمینان می‌توانم بگویم دکتر برنامه غذایی در زندگی‌اش وجود نداشت. خورد و خوراک برایش مهم نبود. صبح جمعه که می‌شد، دکتر پاک‌نژاد، بچه‌های ما را جمع می‌کرد و با همان ماشینی قدیمی‌ای که داشت و هنوز هم هست، راهی خلد برین می‌شدند. بچه و نوجوان، دوست دارد بازی کند، بچه هفت، هشت یا ده ساله، با خلد برین و قبرستان چه سازگاری‌ای دارد؟ وقتی با دکتر، درباره این موضوع صحبت می‌کردیم، می‌گفتند: «آن‌جا ریگ‌های روان هست و برای بچه‌ها خیلی خوب است که در ریگ‌ها بازی کنند.» هنوز هم تپه‌های ریگی وجود دارد و جوانان و نوجوانان در آن‌جا بازی کنند. دکتر، در آن روزگار، دو کار انجام می‌داد: اول آن‌که بچه‌ها را می‌فرستاد آن‌جا، تا بازی کنند، دوم این‌که، فرصتی برای نوشتن پیدا می‌کرد. بچه‌ها می‌رفتند و مشغول بازی می‌شدند؛ و ایشان، حتی ایستاده هم قلم و کاغذ به دست، شروع به نوشتن می‌کرد و کتاب «اولین دانشگاه، آخرین پیامبر» را تکمیل می‌کرد. ایشان در آن‌جا، به‌طور پیوسته، تا نزدیک ظهر می‌نوشتند. بچه‌ها که ورزش و تفریح می‌کردند، دکتر پاک‌نژاد هم به نگارش مشغول می‌شدند و دیگر این‌که می‌خواستند با قبرستان و حس دنیای آخرت، انس پیدا کنند. من گریه دکتر را دیده بودم، وقتی که می‌گفتند: «چرا من به شهادت نمی‌روم؟» زیارت از قبرستان که تمام می‌شد، بچه‌ها را سوار ماشینی می‌کردند و می‌بردند به استخری که در بلوار جمهوری بود. بچه‌ها به استخر می‌رفتند

هم جمع می‌شدند و برنامه‌ریزی برای فعالیت‌های‌شان می‌کردند. آن‌ها افرادی متدین بودند که هم اجتماعات را به راه می‌انداختند و هم صندوق‌های قرض‌الحسنه را به پا می‌داشتند. این کارها مقدمات پیروزی انقلاب بود. می‌گفتند این آقایان عضو انجمن حجّتیّه هستند و حرف‌های دیگر... حرف‌هایی که هیچ‌کدام‌شان صحیح نبود. انجمن، انجمن دینی بود. من خاطره‌ای دارم از همین بیمارستان سیدالشهدا(ع)، که یادم نمی‌روم؛ عید فطر بود، می‌خواستند بیمارستان احداث و ساختمانش را بنا کنند. از مسجد روضه محمدیه که با مردم حرکت کردیم و تا بیمارستان رفتیم، همه طول مسیر، بیابان

مالک تجارت‌خانه، حاج عباس ریسمانی بوده‌اند. شهید پاک‌نژاد، در آن‌جا کار می‌کنند و فعالیت‌شان در بازار را از همان‌جا شروع می‌کنند و ضمناً در مدرسه اسلام هم به عنوان معلم کار می‌کنند. بعد از مدتی، در رشته پزشکی قبول می‌شوند و به تهران می‌روند.

شهید، در کنار تدریس در بازار هم کار می‌کرده‌اند، اگر در این زمینه اطلاعاتی دارید، بفرمایید.

عرض کردم، دوستی و مرادوه ما، بیشتر در مجالسی بود که با هم حضور داشتیم. من در جلسات سخنرانی دکتر شرکت می‌کردم. حد همسایگی ما این‌طور بود که رفت و آمدهای ما بی‌حد و حصر به نظر می‌رسید؛ یعنی در خانه آقای دکتر، به روی بچه‌های من باز بود و در خانه من هم به روی بچه‌های ایشان. هنوز عکس‌هایی که بچه‌ها از دکتر و اعضای خانواده‌شان گرفته‌اند، موجود است. خانم من با خانم آقای دکتر آشنایی داشتند. خانم آقای دکتر، اهل یزد نیستند؛ ایشان نوه آیت‌الله کنی هستند. الان دو تا از فرزندان شهید پاک‌نژاد، پزشک هستند، یکی از آن‌ها، در حال گذراندن دوره تخصصی است و دیگری دختر خانمی است که در شش ماهگی‌اش، دکتر پاک‌نژاد به شهادت رسیدند؛ ایشان هم در حال تحصیل در رشته پزشکی هستند، بقیه فرزندان ایشان هم با درجه لیسانس مشغول کار هستند. در ارتباط با اشتغال دکتر در عرصه بازار، آقای خدمت‌گزار، بیشتر از من اطلاع داشتند. چند وقت پیش آقای خدمت‌گزار فوت شد، خدا رحمتش کند. او از بچه‌های محله قدیمی و از هم‌بازی‌های آقای دکتر بود. آن زمان که به مدرسه اسلام یا مدرسه ملی می‌رفته‌اند، در آن‌جا توامان درس می‌خوانده‌اند و با یکدیگر همکار بوده‌اند.

درباره آقای دکتر در آن زمان، اگر خاطره‌ای دارید، بفرمایید.

من با اطمینان می‌توانم بگویم دکتر برنامه غذایی در زندگی‌اش وجود نداشت. خورد و خوراک برایش مهم نبود. صبح جمعه که می‌شد، دکتر پاک‌نژاد، بچه‌های ما را جمع می‌کرد و با همان ماشینی قدیمی‌ای که داشت و هنوز هم هست، راهی خلد برین می‌شدند. بچه و نوجوان، دوست دارد بازی کند، بچه هفت، هشت یا ده ساله، با خلد برین و قبرستان چه سازگاری‌ای دارد؟ وقتی با دکتر، درباره این موضوع صحبت می‌کردیم، می‌گفتند: «آن‌جا ریگ‌های روان هست و برای بچه‌ها خیلی خوب است که در ریگ‌ها بازی کنند.» هنوز هم تپه‌های ریگی وجود دارد و جوانان و نوجوانان در آن‌جا بازی کنند. دکتر، در آن روزگار، دو کار انجام می‌داد: اول آن‌که بچه‌ها را می‌فرستاد آن‌جا، تا بازی کنند، دوم این‌که، فرصتی برای نوشتن پیدا می‌کرد. بچه‌ها می‌رفتند و مشغول بازی می‌شدند؛ و ایشان، حتی ایستاده هم قلم و کاغذ به دست، شروع به نوشتن می‌کرد و کتاب «اولین دانشگاه، آخرین پیامبر» را تکمیل می‌کرد. ایشان در آن‌جا، به‌طور پیوسته، تا نزدیک ظهر می‌نوشتند. بچه‌ها که ورزش و تفریح می‌کردند، دکتر پاک‌نژاد هم به نگارش مشغول می‌شدند و دیگر این‌که می‌خواستند با قبرستان و حس دنیای آخرت، انس پیدا کنند. من گریه دکتر را دیده بودم، وقتی که می‌گفتند: «چرا من به شهادت نمی‌روم؟» زیارت از قبرستان که تمام می‌شد، بچه‌ها را سوار ماشینی می‌کردند و می‌بردند به استخری که در بلوار جمهوری بود. بچه‌ها به استخر می‌رفتند



دکتر پاک‌نژاد خودشان را نامزد انتخابات کردند. و یک شب بزرگان انقلاب، که اکثرشان هم از همان انجمن دینی بودند، در خانه یکی از برادران دعوت بودند. آقای دکتر مرا هم دعوت کردند. به آنجا رفتم. نمی‌دانستم با من چه کاری دارند. وقتی سر صحبت باز شد، متوجه شدیم که می‌خواهند ستاد انتخاباتی راه‌اندازی کنند و فعالیت‌ها و تبلیغات انتخاباتی را همه آن‌جا بودند، از بزرگان شهر تا من که فقط یک معلم ساده بودم. وقتی همه صحبت‌های‌شان را آن‌جا کردند؛ دکتر پاک‌نژاد - خدا رحمتش کند با کسب اجازه از همه گفتند: «کسی که باید همه این کارهای مربوط به انتخابات را انجام بدهد، دوست خودم، نزدیک خودم و همسایه خودم است؛ من او را که همیشه با هم هستیم انتخاب کرده‌ام.» و بنده را به عنوان رئیس ستاد انتخاباتی خودشان معرفی کردند. همان‌جا به دکتر گفتیم: «حالا چه کار بکنیم؟» بعد از پایان جلسه با دکتر به منزل آمدیم. در راه که می‌آمدیم راجع به مسائل مربوط به ستاد انتخابی صحبت کردیم؛ درباره این‌که محلی انتخاب بکنیم. هر کدام از آقایان نماینده، جاهای مجلل مرکز شهر را برای ستاد انتخاباتی خود آماده کرده بودند. دکتر پاک‌نژاد گفتند که خانه حاج آقا آب حیات محل مناسبی است خدا رحمتش کند بعدها، پرسش به شهادت رسید و خودش هم فوت شد. منزل آن مرحوم، روبه‌روی منزل آقای دکتر بود، گفتند: «این خانه را اگر انتخاب کنید، از همه جا بهتر و نزدیک خانه من و تو است. به علاوه، می‌توانیم با هم تماس بگیریم و من هم این‌طور جاها را دوست دارم؛ نه جاهای مجلل را.» قبول کردم و فردا صبح رفتیم با صاحب‌خانه تماس گرفتیم، که با کمال میل کلبه را در اختیار ما قرار دادند و ما هم یک میز و صندلی گذاشتیم و بچه‌های محل را دور هم جمع کردیم و شروع کردیم به فعالیت‌های انتخاباتی، مانند پارچه‌نویسی و شعارنویسی. آن روزها، مردم واقعاً در صحنه بودند. کسی، کسی را به زور نمی‌آورد. باور کنید کارخانه‌دارها، بازاری‌ها و کسانی که دکتر را می‌شناختند، خودشان پیش‌نویس اطلاعیه‌شان را می‌آوردند و به دفتر ستاد می‌دادند. شب‌ها، دکتر بعد از این‌که سخنرانی‌های‌شان را انجام می‌دادند، برای بررسی اوضاع به دفتر می‌آمدند و ما هم نامه‌هایی که بود و خبرهایی که رسیده بود را در اختیار ایشان می‌گذاشتیم. دکتر، به نامه‌ها و خبرها نگاهی می‌کردند و قلم را برمی‌داشتند و اصلاحیه‌ها و رهنمودهای لازم و پاسخ نامه‌های تشکرآمیز را می‌نوشتند. ■

عنوان معرف ایشان، برگه تعرفه را امضا کردم. مسأله‌ای که پیش آمد، آن بود که حزب جمهوری اسلامی، فرد دیگر را به عنوان نماینده معرفی کرده بود و دکتر را به عنوان نماینده معرفی نکرده بود. در آن زمان حزب جمهوری اسلامی، از هر نظر، قوی بود، ولی دکتر کلاً با مشی حزبی مخالف بود. واقعیت آن بود که پیش‌تر برگه‌ای به ما داده بودند که عضو حزب شویم. وقتی با آقای دکتر مشورت کردیم، با همان لهجه یزدی گفتند: «حزب فقط حزب‌الله، حزب خداست.» حزب جمهوری اسلامی، در آن زمان، برای یزد، کسی را که اسم‌شان را نمی‌برم و امروز هم جزو محترمان این مملکت هستند، به عنوان نماینده خود انتخاب کرده بود و دکتر هم به عنوان نماینده آزاد، خودشان را معرفی کردند. مردم یزد از دکتر خواستند به‌جای نماینده‌شدن، در شهر بمانند و به شغل طبابت و امور رفاهی شهر بپردازند. اما دکتر پاک‌نژاد، برای خودشان دلیل داشتند و دلیل‌های‌شان هم قاطع و محکم بود. ایشان سال‌ها قبل خواب دیده بودند

از مسجد روضه محمدیه که با مردم حرکت کردیم و تا بیمارستان رفتیم، همه طول مسیر، بیابان بود. آن‌جا حضرت آیت‌الله صدوقی و بزرگان یزد، کلنگ شروع به کار بیمارستان را بر زمین زدند. یکی از بانیان پر و پا قرص بیمارستان سید الشهدا (ع)، دکتر سیدرضا پاک‌نژاد بودند.

که در کلام‌الله، اسم دکتر با کلمه قرمز نوشته شده بود. دکتر می‌دانست که شهید می‌شود. رفته بودند نزد مراجع و تعبیر خواب هم کرده بودند. البته تعبیر خواب‌شان را به هیچ‌کس نگفته بودند تا این‌که در سال ۱۳۶۰ شهید شدند.

آیت‌الله صدوقی، نسبت به حضور دکتر پاک‌نژاد در جرگه نمایندگان مستقل خواهان شرکت در انتخابات مجلس شورای اسلامی، چه نظری داشتند؟

آیت‌الله صدوقی، در این کارها زیاد دخالت نمی‌کردند، یعنی خواستند که انتخابات، از هر نظر آزاد باشد، نمی‌توانستند کسی را به عنوان نماینده خود معرفی کنند.

داشتند. ایشان حتی در سطح مملکتی هم مطرح بودند. وقتی حضرت امام در پاریس بودند، گاهی مستقیم با یزد تماس می‌گرفتند و بعضی مواقع با آیت‌الله صدوقی صحبت می‌کردند. بنابراین این انجمن دینی، در حال فراهم کردن زمینه برای انقلاب بود.

کم‌کم تظاهرات خیابانی آغاز شده بود، با حمایت از آن واقعه که در قم اتفاق افتاد، چهلم شهدای تبریز هم برگزار شد و یزدی‌ها در بزرگداشت روز چهلم شهدای تبریزی‌ها، در مسجد روضه محمدیه گرد هم آمدند، با عنوان مجلس سحر و سوگواری، حجت‌الاسلام کاظم راشدی یزدی که آن‌ها در خراسان هستند و از بزرگان علما و خطباء محسوب می‌شوند یادش به خیر باد در آن مراسم به منبر رفتند که بعد از سخنرانی، دستگیر هم شدند و مردم به خیابان‌ها ریختند و تظاهرات کردند و در همان دهم فروردین چند نفر از همشهری‌ها، شهید شدند. آخر کار این انجمن، به همین گردهمایی منتهی شد و آغاز بزرگداشت چهلم پشت چهلم شهدا. بعد از برگزاری مراسم چهلم شهدای تبریز در یزد، تظاهرات ادامه پیدا کرد. پنج روز یک‌بار، ده روز یک‌بار، اصناف مختلف از کوچه و محله‌ها و میادین شهر حرکت می‌کردند و در روضه محمدیه دور هم جمع می‌شدند و قطعاتی‌های امضا می‌کردند. به‌مرور شعارها کوبنده‌تر می‌شد و شعار «مرگ بر شاه» کم‌کم رواج پیدا کرد. مردم به تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها آمدند، ولی جمع کردن مردم هم، هنر می‌خواست و کار همه‌کس نبود. وقتی مردم می‌دیدند، افراد خانواده پاک‌نژاد جلو صف هستند و فرمان، فرمان آقای صدوقی است، یا اعلامیه از طرف امام آمده است، از هر طرف به خیابان‌ها می‌ریختند. روزنامه‌های آن روز هم، تظاهرات را صد هزار نفر، صد هزار نفر گزارش می‌کردند. کم‌کم یزد، یکی از قطب‌های انقلاب شد. هر روز در یزد مغازه‌ها و بازارها تعطیل می‌شدند. از جمله گردهمایی‌ها که خود من بیشتر در آن شرکت داشتم، اجتماع فرهنگیان بود که از طرف آقای پاک‌نژاد راه‌اندازی می‌شد. ایشان با آقا تماس گرفته بودند، آقا امر کرده بودند فرهنگیان باید تحصن کنند، آقای راشدی را گرفته بودند و به ایذه تبعید کرده بودند. شاید همان‌جا بوده که ایشان، هم‌بند رهبر معظم انقلاب هم بودند و ساواکی‌ها، عکس‌های امام را از پشت شیشه مغازه‌ها می‌کنند، مردم را اذیت می‌کردند و درها را می‌بستند. همه این عوامل باعث شد تا یک تظاهرات جنجالی و بسیار بزرگ برپا شود و مردم، آزادی آقای راشدی و جلوگیری از پاره کردن عکس‌های حضرت امام را خواستار شوند. تظاهرات، هر روز ادامه پیدا می‌کرد و کشاندن مردم به خیابان‌ها براساس تدابیر خاصی بود. تا این‌که فعالیت‌ها و اجتماعات، بالاخره باعث پیروزی انقلاب شد، که من، بیان آن رویدادها را مختصر می‌کنم. دکتر پاک‌نژاد هم همراه مردم و افراد انقلابی بودند، تا این‌که مسأله انتخاب نماینده مردم، برای حضور در مجلس شورای اسلامی پیش آمد. یک روز من در خانه نشسته بودم که آقای دکتر زنگ زدند و گفتند: بیای پیش من، کارت دارم. ما با هم به فرمانداری رفتیم. در آن‌جا بود که فهمیدم برگه تعرفه نمایندگی دکتر، نیاز به امضا و ضمانت یک نفر معرف دارد. ایشان، این‌قدر نسبت به این کمترین لطف داشتند که مرا به عنوان معرف انتخاب کرده بودند. من هم با کمال میل، رفتم و دست آقای دکتر را بوسیدم و به